

خدا جون سلام به روی ماهت...

ماجراهای کمیسر کلیکر (۳)
تله‌ی شاه‌ماهی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماجرای کمیسرکلیکر ۳

تلاہی شاہ ماہی

راینر ماریا شرودر
آن کہ زیبرت
فریبا فقیہی

سرشناسه: شرودر، رایتر ام، ۱۹۵۱ - م. Schröder, Rainer M.
عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی شاه‌ماهی / رایتر ماریا شرودر؛ تصویرگر آنکه زیبرت؛ ترجمه فریبا فقیهی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.؛ مصور.
فروست: ماجرای کمیسر کلیکر؛ ۳.
شابک: دوره: ۷-۲۷۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۸-۲۷۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ج: ۳.
یادداشت: عنوان اصلی: Kommissar Klicker - Die Heringsfalle
موضوع: داستان‌های کودکان (آلمانی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, German -- ۲۰th century --
شناسه افزوده: زیبرت، آنکه، تصویرگر
شناسه افزوده: Siebert, Anke
شناسه افزوده: فقیهی، فریبا، ۱۳۵۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ت ۹۳۳۸ / PT ۲۷۶۹
رده‌بندی دیوینی: ۸۳۳۸ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۳۴۴۴



انتشارات پرتقال

ماجرای کمیسر کلیکر ۳: تله‌ی شاه‌ماهی

نویسنده: رایتر ماریا شرودر

تصویرگر: آن‌که زیبرت

مترجم: فریبا فقیهی

ویراستار: نیلوفر نیاورانی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمد جواد جمشیدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۲۷۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان



فهرست

نویسنده

مردی با دماغ شلغمی

تابلوی مامان لیزه

یک خبر بد و ناجور

چند میلی‌متری حادثه

باج‌گیری

خون‌بها و باران خاکستر

یک سطل ماهی کباب

تله‌موش با فنر اضافه

عملیات شاگرد قناد

مارمولک دیوارنورد

سایه‌ی پشت پنجره

کیک‌های پرنده





هاینر فون هوئن شلاوفه

معروف به بارون، همیشه ظاهری شیک و آراسته دارد. او بسیار باکلاس و بانزاکت است، زبان‌باز قهاری است و از کارهای کثیف و بدنی متنفر است.



بودو بروکن

معروف به بودو دینامیت، با قدرت خرس که آزارش حتی به مورچه هم نرسیده است.



تینو تران

معروف به تینو اسپه، عینک ته‌استکانی می‌زند، اسکناس‌های بی‌مانند جعل می‌کند و به گل طبیعی آلرژی دارد.

کمیسر ناگیل

معروف به کمیسر کلیکر.



آدی ارلیش (ارلیش به آلمانی یعنی
درستکار، شریف)

معروف به آدی هفت خط. استاد
کلاهداری، او از هر حقه‌ای سر در می‌آورد،
برای همین هم رئیس است.

فرد فائنه

معروف به بلکی. مال‌خر معروف شهر،
با علاقه‌ی خاص به لباس‌های سیاه و
جملات حکیمانه‌ی بی‌ربط



کارلو کانالتی

معروف به کارلو مارمولک، استاد
آویزان‌شدن از در و دیوار، بدون سرگیجه
و زمین‌خوردن و یک خوش‌بین مادرزاد
است. او می‌خواست کوهنوردی مشهور
بشود، ولی تبدیل به دیوارنوردی بدنام
شد که با دست خالی از هر سطح صافی
بالا می‌رود.





نویسنده

راینر ماریا شرودر، در ۱۹۵۱ در شرق آلمان در شهر روستوک متولد شده، در رشته‌های تحصیلی فراوانی درس خوانده است (سرودن اوپرا، حقوق، تئاتر، سینما و برنامه‌سازی تلویزیون) و پیش از آن‌که در زندگی به پیشه‌ی نویسندگی بپردازد، چندین شغل را تجربه کرده است (کارگر ساختمان، کارگر چاپخانه، گزارشگر، نماینده‌نویس و سردبیر نشریه). او در ۱۹۸۰ به آمریکا می‌رود و به تمام کشور سفر می‌کند و برای خودش در ویرجینیا زمین می‌خرد. او سال‌هاست آن‌جا زندگی می‌کند و هم می‌نویسد و هم تفریحی مزرعه‌داری می‌کند، اما همیشه کارش به سفرهای ماجراجویی می‌کشد. او برای نوجوانان داستان، رمان، کتاب درسی، و همچنین نمایشنامه‌های فراوانی نوشته است. امروز او در فلوریدا زندگی می‌کند - شاید همین الان به گوشه‌ای از جهان سفر کرده باشد.

مردی با دماغ شلغمی

تمام روز خورشید سوزان در آسمان بی‌ابر به شهر تابید تا این‌که سرانجام اشتهاین‌بروک در تاریکی فرورفت؛ اما شب هم حسرت خنکی را به دل همه گذاشت. حتی یک نسیم کوچک هم نوزید. گرما مانند گنبدی شهر را در خودش



گرفته بود. در خیابانی که از پشت پارک هتل می‌گذشت، مردی چهارشانه با کت چرمی مشکی، نفس بریده و عرق ریزان عرض خیابان خلوت را به سمت حیاط پشتی پارک هتل دوید. پای دیوار پناه گرفت چون باید از نور چراغ برق دوری می‌کرد. او را شلغم صدا می‌زدند و پلیس هم خوب می‌شناختش. در برابر گزارش چند برگی پلیس، پرونده‌ی خلاف‌های ناهنجارش یک کلاسور کت و کلفت داشت. و زیر عنوان مشخصات خاص بالای انبوه ویژگی‌های شناسایی، به بینی بسیار گنده‌ی شلغمیش اشاره شده بود.

او چیزی به بزرگی دو صفحه روزنامه را که در قالیچه‌ای پیچیده بود، زیر بازوی راستش حمل می‌کرد.

ماشینی به خیابان پیچید. نور چراغش در موج حرارتی که آسفالت پس می‌داد، می‌رقصید. شلغم با عجله خودش را زیر سایه‌ی سردر کشاند و به دیوار چسبید. از قرار معلوم نمی‌خواست دیده شود.

نرسیده به سردر سرعت ماشین کم شد.

شلغم نفسش را حبس کرد، در حالی که عرق از سر و صورتش روان بود و از نوک بینی شلغمی‌اش می‌چکید.

می‌ترسید.

ماشین داخل گاراژی پیچید و چراغ‌هایش خاموش و درش باز و بسته شد، قدم‌ها دور شدند - و دوباره سکوت آمد.

شلغم نفسی به راحتی کشید و آهسته از سایه‌ی سردر دور شد. خیابان را دید زد. آن دست خیابان ورودی حیاط پشتی پارک هتل بود.

خلافکار لحظه‌ای درنگ کرد و اندیشید که خطر کند یا نه. شانه بالا

انداخت: به درک! چاره‌ی دیگری برایش نمانده بود!

شتابان از خیابان رد شد و جلوی دری ایستاد که با خط خرچنگ قورباغه رویش نوشته بودند ورودی کارکنان. از شیشه‌ی مات بالای در نور زردی به حیاط می‌تابید.

تبه‌کار دستگیره‌ی در را فشرد.

زمنه کرد: «قفل» و لحظه‌ای خودش را عقب کشید؛ سپس از جیب کتش دسته‌کلید بزرگی درآورد و خیلی زود شاه‌کلید مناسب را پیدا کرد. وقتی در باز شد با رضایت لبخند زد. عاشق این بود که بی‌صدا به خانه و آپارتمان غریبه‌ها بخزد.

لحظه‌ای بعد شلغم در راهروی باریکی بود که به آشپزخانه‌ی هتل می‌رسید. یکی از دو لنگه‌ی در آشپزخانه باز بود و او توانست بی‌دردسر نگاهی به آشپزخانه‌ی هتل بیندازد. از هوای داغی که در راهرو می‌پیچید نزدیک بود نفسش بند بیاید.

شلغم دماغش را به شدت مالید، همیشه وقتی مضطرب بود همین کار را می‌کرد. و حالا همه‌جوره اضطراب داشت، اگر این‌جا کارش راه نمی‌افتاد...

تابلوی مامان لیزه

بلکی همان‌طور که داشت خمیر را داخل کیف مخصوص می‌ریخت، برای خودش آهسته سوت می‌زد. گرما در اتاق تنوره می‌کشید چون هر دوتا فرآشپزخانه با زیادترین شعله روشن بودند، اما گرما هیچ تاثیری روی بلکی نداشت. جلوییش روی کابینت بزرگ آشپزخانه سینی‌های بزرگ و درازی قرار داشتند که از قبل با کره چرب شده بودند.

به محض این‌که بلکی کیف را پر کرد، حس ششم‌اش خبردار شد. عضله‌هایش ناخواسته کشیده شدند، مغزش هشدار خطر داد.

کسی داشت از پشت سرش به سمت او می‌خزید!

بلکی به روی خودش نیاورد سوت ناکوکی می‌زد، آرام کیف را پایین گذاشت و پاروی چوبی بلند را برداشت. معمولاً از پارو که به بلندی دسته جارو بود، برای گذاشتن پیتزا درون تنور زغالی استفاده می‌کرد؛ اما موقع خطر می‌شد آن را به عنوان سلاح به کار برد.

با چابکی‌ای که در نگاه اول از هیکل چاق بلکی بعید بود، چرخید و پارو هوا را شکافت.

شلغم با برخورد پهنای پارو به سینه‌اش و میخکوب شدنش به دیوار

نعره‌ی خفیفی زد.

«بلکی!... تو رو خدا!» خلافاکار که از حمله‌ی ناغافل بلکی تا حد مرگ ترسیده بود، نفس نفس می‌زد: «منم بابا! رفیقت شلغم!»
نوبت بلکی بود که غافلگیر شود: «شلغم؟ دارم شاخ درمیارم!» و لبخندش کینه‌ای قدیمی را به جای خوشحالی نشان داد. با درنگی طولانی پارو را پایین آورد. شلغم و او هرگز دوست نبودند و هرگز هم نمی‌شدند. شلغم یک شاید پست و پشت‌هم‌انداز بود و نزدیک دو سال پیش با اجناس قیمتی، سر او یعنی بلکی کلاه گذاشته بود و او این را فراموش نکرده بود.
«یا خدا! چه‌طوری این حموم سونا رو تحمل می‌کنی؟» شلغم نالید و دستمال جیبی را به صورت خیس از عرقش کشید. وحشت تا مغز استخوانش رسیده بود و می‌دانست در ذهن بلکی چه خبر است.
بلکی غرغر کرد: «تو غصه‌ی من رو نخور» خوب می‌دانست که این دیدار دردسر دارد و بس.

شلغم با احترام فراوان گفت: «به سایز چاق‌تر شدی. صاحب این هتل قراضه‌شدن...» و دستش حرکت مبهمی در هوا کرد که به تمام هتل اشاره می‌کرد: «بهتر از این امکان نداره بشه کارای خلاف رو پوشش داد.»
بلکی با اخم و تَخم پرسید: «اصلاً چه‌طور اومدی این‌جا؟»
«از در پشتی.»
«اون‌که قفله!»

شلغم با خودستایی گفت: «با قفل هیچ دری مشکل ندارم. می‌دونی که، خوشم نیامد توی چشم باشم.»
بلکی غیردوستانه براندازش کرد: «می‌فهمم. پلیس دنبالته، درسته؟»
«صد ساله که دنبالم، اما این احمقا نمی‌تونن من رو بگیرن.» داشت لاف می‌زد.

بلکی با لحن تند پرسید: «چی می‌خواهی؟»

معلوم بود شلغم از سؤال بلکی گیج شده: «معامله کنیم خب. جنس درجه‌ی یک دسته بلکی. کلی پول توشه!»

«من دیگه معامله‌ی خلاف نمی‌کنم!»

شلغم به اشتباه پاسخ منفی بلکی را به حساب اتفاق بد دو سال پیش گذاشت که بلکی را فریب داده بود. او با لحنی دلجویانه گفت: «بیا قصه‌های قدیمی رو فراموش کنیم بلکی، می‌دونم که دفعه‌ی قبل زیاد منصفانه رفتار نکردم. از نو شروع می‌کنیم. برای جبران یه قیمت ویژه پیشنهاد می‌کنم. به خاطر همه‌ی...»

بلکی خونسردانه توی حرفش دوید: «شلغم خان! می‌گم دیگه معامله‌ی خلاف نمی‌کنم... با هیشکی! از بازار اومدم بیرون. برای همیشه؛ پس جنس‌ها تو بردار و گم شو!»

شلغم با حیرت به او زل زد و سپس خنده‌ی نخراشیده‌ای سر داد: «روباه مکار! می‌گم‌ها خوب رفتی توی جلد یه مرد درستکار! حالا نمی‌خواد پیش من تظاهر کنی. ما خوب همدیگه رو می‌شناسیم، جفتمون از یه قماشیم!... شایدم فکر کردی فقط جنس‌های معمولی برات دارم، آره؟ دیگه اون روزها گذشت. شلغمتون دیگه فقط می‌ره سراغ دونه‌درشت‌هاش که یه دونه‌ش هم کیسه‌کیسه پول توش داره. بیا این نقاشی رو ببین...» و پرت‌روی یک زن را از قالیچه در آورد: «معامله با شلغم نمی‌صرفه؟ هر بچه مدرسه‌ای می‌دونه که این تصویر میلیون‌ها می‌ارزه!... اسمش ماما لیزه یا یه همچو چیزیه. ایناها! قشنگ نگاش کن!»

بلکی حرف شلغم را با نیش و کنایه تصحیح کرد: «من از ماما لیزه چیزی نشنیدم. چیزی که توی دستته تابلوی مونالیزاست.»

شلغم دستش را در هوا تکان داد و سریع ایرادش را ماستمالی کرد. فکر می‌کرد بلکی فقط دستش انداخته است: «حالا ماما لیزه یا مونا بیلبلیک، چه فرقی دارن...»

«یه عالمه!»

«... آگه این تابلوی رنگ و روغن میلیون‌ها قیمتش باشه» شلغم بی‌تاب بود: «به هر حال این یه زنه با یه لبخند سردرگم. خود من یه مارک ناقابل هم بابتش پول نمی‌دم.»

بلکی نقاشی رنگ و روغن را برداشت و به دقت نگاهش کرد. با بدجنسی لبخند زد: «تو هیچ‌وقت شعور هنری نداشتی.» شلغم با خوشحالی گفت: «زدی تو خال! این بار خودت قیمت بذار بلکی. نونمون تو روغنه حتی آگه تابلو رو خیلی زیر قیمت بدی.»

«من که همچین مطمئن نیستم.» شلغم اخم کرد: «یه قیمت بده بعدش با هم حرف می‌زنیم. تابلو توی بازار سیاه چند می‌ارزه؟»

«حداکثر صدتا.»

«صدهزارتا؟» شلغم خشمگین براندازش کرد: «مگه دیوونه شدی؟ من می‌دونم که تابلو شهرت جهانی داره و شاید یه میلیون گیرمون نیاد؛ اما هستن کلکسیونرهایی که دست‌کم نیم میلیون بابتش میدن تا داشته باشنش... حتی آگه مجبور باشن توی گاوصندوق یا زیرزمین قایمش کنن!»

بلکی با وقار گفت: «درسته.»

«تو تک‌خال مال‌خرها هستی و بهترین رابطه‌ها رو داری. برات مثل آب خوردنه که یه خریدار برای تابلو پیدا کنی... دست‌کم به قیمت نیم میلیون. با سیصد هزار تا هم راضی راضیم.»

«باید خودتو به صفر ممیز صفر مارک قانع کنی.»

«گرمای این کوره‌پزخونه عقلت رو آب کرده. این بهترین معامله‌ی عمرته! گل سرسید زندگی مال‌خری جنابعالی!» شلغم به التماس افتاد: «نمی‌شه که...»

بلکی سخنرانی او را قطع کرد: «صداتو بیار پایین شلغمی!» وقتش بود به این‌گفت‌وگو پایان دهد. باید می‌رفت سراغ شیرینی‌ها: «انگار چندتا

سوءتفاهمه که باید برات روشنشون کنم.»

شلغم غرولند کرد: «خودمم همین حس کوفتی رو دارم.»

«اول از همه، این که آدرس رو اشتباه اومدی. من مدت هاست که دیگه مال خر نیستم. این قصه مال قدیماس. من کنار کشیدم برای همیشه، سر این باید به تفاهم برسیم.»

شلغم اولش زبانش بند آمد و بالأخره ناباورانه گفت: «جدی نمی‌گی! این هتل...»

بلکی حرف او را قطع کرد: «برخلاف چیزی که فکر می‌کنی، پارک هتل به هیچ وجه پوشش نیست. آدی، تینو، کارلو، بودو و بارون و من - همه‌مون به زندگی خلاف پشت کردیم. این هتل رو با پول پس‌اندازمون خریدیم. این شغل جدید شرافتمندانه‌ی ماست - همین و بس!»

«باور نمی‌کنم!»

«مشکل خودته؛ اما این نقاشی. نگفته بودم صد هزار مارک، خیلی ساده گفتم صد مارک. یکصد! گرچه شک دارم بتونی یه خریدار پیدا کنی. بهترین قسمت این تابلو قابشه. شاید بتونی پنجاه مارک به سمساری بفروشی. نقاشی رو هم پاک فراموش کن.»

«دروغ می‌گی!» صورت شلغم از خشم سرخ شده بود: «مثل سگ دروغ می‌گی! داری انتقام اون دفعه رو ازم می‌گیری... برای یه مشت خرت و پرت!»

بلکی عصبی ولی با لبخند گفت: «بازم اشتباه می‌کنی. اینی که دزدیدی کپی، شلغم‌خان! اونم از نوع در پیت. از اون کپی‌هایی که کیلویی می‌فروشن و تو بازار سیاه یه پول سیاه هم نمی‌ارزه. اصلش توی موزه‌ی لوور پاریس آویزونه. این یکی کپی و محصول ژاپن. این گوشه‌ش نوشته، خنگ خدا!»

رنگ از رخسار شلغم پرید. نیم ساعت پیش روی صدها هزار حساب می‌کرد و حالا چنین حرفی را می‌شنید. با دستانی لرزان تابلو را برگرداند و کنج آن علامت ساخت ژاپن را پیدا کرد.

مبهم زمزمه کرد: «کپی... یه کپی آشغال بی مصرف!»

«خب همه‌ی سوءتفاهم‌ها برطرف شدن. تابلو رو بردار و راحت رو بکش و برو. خیلی کار دارم. باید دوتا سینی شیرینی بپزم.»

شلغم به سختی آب دهانش را قورت داد و جلوی حالت تهوعش را گرفت: «اوکی، از خیر نقاشی گذشتیم ولی یه عالمه چیزهای دیگه دارم برات، جواهرات قیمتی، به جان خودم! می‌دونی که از جواهرات چه قدر خوب سررشته دارم. یه ویلایی رو خالی کردیم و یه عالمه جواهر هم اون جا بود. این جا یه حلقه برلیان دارم. تضمین می‌دم اصله. بلکی ما فوری به پول نیاز داریم. باید مخفی بشیم. اوضاعمون خیلی خیط و خطریه. بدون پول هیچ شانسی نداریم...»

«گورت رو گم کن!» بلکی با اوقات تلخی حرف می‌زد: «خوشم نمیداد از تکرار کردن. بزن به چاک! دیدی که دوباره گفتم!»

شلغم فهمید که بلکی اصلاً شوخی ندارد. برای همین بیشتر خشمگین شد: «اوهوی بلکی، حق نداری این‌طوری باهام حرف بزنی! بهت اجازه نمی‌دم! داری حوصله‌م رو سر می‌بری با قیافه گرفتن‌ها، آقا. اگه لحت رو دوستانه نکنی، برای اولین بار اون روی خودمو بهت نشون می‌دم...»

روی بلکی به سینی شیرینی‌هایش بود. برگشت. شلغم زیادی پررو شده بود: «داری تهدیدم می‌کنی؟»

شلغم غضبناک به او پرید: «به همین راحتی‌ها نیست که خودتو بکشی کنار و خلاص. یه چیزایی ازت می‌دونم که پلیس‌ها خوششون...»

چشم‌های بلکی تنگ شدند. شلغم دیگر از حد گذرانده بود: «جواب من رو می‌خوای؟ بگیر که اومد!» مثل برق قیف را برداشت و محکم فشار داد. خمیر شل و ول شیرینی از دهانه‌ی قیف بیرون جهید و یک‌راست خورد به صورت و دهان باز شلغم.

شلغم با نعره‌ی خفه‌ای خودش را عقب کشید و عق زد و به نفس نفس افتاد. خواست بلکی را بزند که محموله‌ی جدید چشم‌هایش را پوشاند.